

محمد صادق صالحی

سی پنجره

خانه ی ما سی پنجره داشت
پنجره ی اول خورشید افتاده بود
پنجره ی دوم پدرم انار می شد
پنجره ی سوم به بعد را من شکسته بودم
خودم را جای در گذاشته بودم
پنجره ی چهارم نجار خوبی بود
پنجره ی پنجم برای رفتن راهی نداشتم
پنجره ی ششم فقط پا داشتم
پنجره ی هفتم اما چیزی نمی خرید
پنجره ی هشتم چهل سال سکوت بین من و پدر هر روز تا دم فروشگاه می رفت
پنجره ی نهم با دست خالی با خاک صحبت که می کنم
پنجره ی دهم من پرزهایش را می کنم و هلو را به دهان خواهرم می گذارم
پنجره ی یازدهم ولی هیچگاه ران خرگوشی را که از فرار جا مانده است نمی خورم
پنجره ی بیستم فقط دستانم را آرام روی صورتم می گذارم:
پنجره ی سی و یکم دختر همسایه از دور می آید
پنجره ی سی و دو و بعد کف دستم می گذارد
پنجره ی سی و سه یک حبه قند است که باید با چای بخورم
پنجره ی سی و چهارم لطفاً تلخ!
پنجره ی سی و پنجم فکر می کنم با یک چشم که حجم سفیدی درونش است
پنجره ی سی و ششم من را می بیند یا پنبه زار را؟

یا شاید من را در پنبه زار می بیند که دارم برای مادر بزرگم بالش درست می کنم
مادر بزرگ که مادر مادرم است
بغیچای دارد که اگر یک مشت دانه روی خاک بریزد
با خیال راحت می توانی تلسکوپت را تنظیم کنی
و آنقدر شهاب بشماری تا خوابت ببرد
من اگر تمام شب را روی سرم می کشیدم
خوابم به جایی نمی رفت جز تا سر کوچه که زنگ در همسایه را می زد و فرار می کرد
لا لایی ی مادرم را از یاد برده ام لا لا؟... نمی دانم
شاید رابطه ی تنگ با ابرها داشت که اینطور دور کمرش پیچیده بودند و با اشاره ی دستی
روی بوته ها باران می پاشید
خم می شد و برگ های کوچک چای منتظر بودند به آنها هجوم ببرد خواهرم را می گویم
که نامش را از یاد برده ام ری را؟... لا لا نمی دانم
موهایش لای حروف تانگو نمی رفت با سوت بلبلان و قوری می رقصید
ژیلا؟... لا لا
بیا اینجا ! مگر نگفتی ماهیان به آب بندند؟
پس چرا تا به آب انداختمش تمام اندام بیسکویت بند بند شد؟
گیج شده ام و می توانم سراسر اینجا را با چرخ گاری بیچرخانم
به رسم هر سال هم از مزرعه
کمی آتش درو می کنم و به آسمان می پاشم

ببین ! این همه جذر و مد پیرمان کرد
خنجرم را کجا فروکنم که از گسل های این زمین فقط نمک فوران می کند؟